

ابی لیلی گفت: «فرمان امیر مؤمنان را اجرا کن.» و ابن شبرمه گفت: «چنین مکن» عیسی، نیز از قتل وی دریغ کرد و به ابو جعفر وانمود که او را کشته است و قصه شیوع یافت. وقتی فرزندان علی با منصور در باره برادرشان عبدالله سخن کردند بآن‌ها جواب داد او پیش عیسی بن موسی است و چون به مکه رسیدند پیش عیسی ابن موسی رفتند و سراغ عبدالله را گرفتند، گفت: «او را کشتم.» پیش ابو جعفر رفتند و گفتند: «عیسی میگوید او را کشته‌ام.» ابو جعفر نسبت به عیسی اظهار خشم کرد و گفت: «عموی مرا میکشد؟ بخدا او را خواهم کشت.» ابو جعفر میخواست عیسی، عبدالله را کشته باشد تا در مقابل او عیسی رانیز بکشد و از هر دو آسوده شود، آنگاه عیسی را احضار کرد و گفت: «چرا عموی مرا کشته‌ای؟» گفت: «تو دستور داده بودی او را بکشم.» گفت: «من دستور ندادم.» گفت: «این نامه ایست که در این باب بمن نوشته‌ای.» گفت: «من ننوشته‌ام.» وقتی اصرار منصور را بدید و بر جان خویش بیمناک شد، گفت: «عبدالله پیش من است و او را نکشته‌ام.» گفت: «او را به ابوالاظهر مهلب بن ابی عیسی تحویل بده.» او نیز عبدالله را با ابوالاظهر داد و همچنان پیش وی محبوس بود. آنگاه منصور دستور داد او را بکشد. ابوالاظهر پیش وی رفت و او با کنیز خویش بود عبدالله را بگرفت و گلویش را فشار داد تا بمرد و وی را روی بستر دراز کرد. پس از آن کنیز را گرفت که خفه کند و او گفت: «بنده خدا جور دیگر بکش.» ابوالاظهر گفته بود جزا و نسبت بهیچیک از کسانی که میکشمشان رقت نکردم، روی خویش را برگردانیدم و بگفتم تا او را خفه کردند و وی را با عبدالله بر بستر نهادم و دست کنیز را زیر پهلوی او و دست او را زیر پهلوی کنیز جا دادم، گوئی هم آغوش بوده‌اند سپس بگفتم تا اطاق را روی آنها خراب کردند. پس از آن ابن‌علائی قاضی و کسان دیگر را بیاوردیم و عبدالله و کنیز را در حال هم آغوشی بدیدند، آنگاه او را در مقبره ابی سدید نزدیک دروازه شام بغداد بناحیه مغرب بخاک سپردند.

مسعودی گوید: عبدالله بن عیاش منتوف حکایت میکرد که یکروز که پیش منصور بودیم، گفت: «آیا جباری را میشناسید که اول نام وی عین باشد و جباری را که اول نام او عین باشد باجباری که اول نام او عین باشد کشته باشد؟» گفتم: «بله ای امیر مؤمنان، عبدالملک بن مروان. عمرو بن سعید بن عاص و عبدالله بن زبیر و عبدالرحمن بن محمد بن اشعث را کشت.» منصور گفت: «خلیفه ای را میشناسید که جباری را که اول نام او عین باشد باجباری که اول نام او عین باشد با جباری که اول نام او عین باشد کشته باشد؟» گفتم: «بله ای امیر مؤمنان، تو عبدالرحمن بن مسلم و عبدالجبار بن عبدالرحمن را کشته ای و خانه برعمویت عبدالله بن علی فرود آمده است.» گفت: «گناه من چیست که خانه بر او فرود آمده است؟» گفتم: «تو گناهی نداری.» و او لبخند زد و گفت: «آیا اشعاری را که زن ولید بن عبدالملک و خواهر عمرو بن سعید هنگامی که عبدالملک برادر او را کشته بود گفته بود، بیاد داری؟» گفتم: «بله ای امیر مؤمنان.» آن روز که برادرش کشته شد سر برهنه برون آمد و اشعاری میخواند که مضمون آن چنین بود: «ای دیده در شامگاهی که خلافت را بزور ربودند بر عمرو فراوان گریه کن. ای پسران رشته باطل با عمرو خیانت کردید و همه شما بر اساس خیانت خانه میسازید. عمرو ناتوان نبود ولی مرگ ناگهان آمد و او نمیدانست. گویا بنی مروان هنگامی که او را میکشند، پرندگان حقیری بودند که بر عقابی اجتماع کرده بودند. زشت باد دنیایی که جهنم در انتظار مردم آن است و پرده خویشاوندی را میدرد. ای قوم من وفا را بنگرید و خیانت را بنگرید و آنها را که بروز در بروی عمرو بستند بنگرید. ما برفتیم و شما تنگران نیز شبانگاه برفتند و گوئی بگردن ایشان تخته سنگها بود.»

ابن عیاش گوید منصور گفت: «اشعاری که عمرو بن سعید برای عبدالملک

بن مروان فرستاده بود چه بود؟» گفتم: «ای امیر مؤمنان بدو نوشت: «پسر مروان

از من چیزها میخواهد که گمان دارم برای او گران تمام شود. می‌خواهد عهده‌ی را که مروان بسته باقطع خویشاوندی و نا درستی بشکنند. من او را برخویش مقدم داشتم در صورتیکه بر او مقدم بودم، و اگر مطیع او نشده بودم حوادث سخت‌تر رخ میداد. قولی که به مروان دادم خطائی بود که برخلاف تدبیر کردم و حادثه‌ای ناروا بود، اگر قراری را که میان ما هست اجرا کنید، همگی بفراغت و گشاده‌خاطری باز خواهیم گشت و اگر آن را بناحق به عبدالعزیز دهد، بنی‌حرب از ما و از او بیشتر حق‌دارند.»

تولد منصور بسال وفات حجاج بن یوسف یعنی سال نود و پنجم بود. میگفت: «من در ذی‌حجه تولد یافته‌ام و در ذی‌حجه بالغ شده‌ام و در ذی‌حجه بن‌خلافت رسیده‌ام و پندارم که هر گم‌در ذی‌حجه باشد.» و چنان شد که میگفت.

فضل بن ربیع گوید: «در سفری که منصور مرد من باوی بودم. در منزلی فرود آمد و مرا احضار کرد، زیر‌گنبدی بود و رو بدیوار داشت، بمن گفت: «مگر بتو نگفته بودم نگذاری عامه وارد این جاها شوند و چیزهای بی‌معنی بنویسند؟» گفتم: «ای امیر مؤمنان چه نوشته‌اند؟» گفت: «مگر نمی‌بینی که بر دیوار نوشته: «ای ابو جعفر هر گت در رسید و سال‌هایت بسر رسید و فرمان خدا بناچار نازل میشود؛ ابو جعفر! مگر کاهن یا منجم قضای خدا را دفع تواند کرد یا اینکه تو نادانی؟» گفتم: «بخدا من بدیوار چیزی نمی‌بینم.» که دیوار سپید و پاکیزه بود. گفت: «ترا بخدا؟» گفتم: «بخدا.» گفت: «پس این ضمیر من است که از مرگم حیرت میدهد، مرا زودتر به حرم پروردگارم برسان که از گناهان و زیاده‌رویهایم بگریزم.» پس حرکت کردیم و اوسنگین شده بود. وقتی به بئریمون رسیدیم بدو گفتم: «اینجا بئریمون است و وارد حرم شده‌ای.» گفت: «الحمد لله.» و در همان محل وفات یافت.»

منصور به ژرف بینی و درستی‌رای و حسن تدبیر چنان بود که از حد و صف‌پرون

است . به اقتضای تدبیر عطای بزرگ و گزاف میداد و از بخشش کوچک ناچیز اگر بیجهت مینمود دریغ داشت . چنان بود که زیاد گفته بود : «اگر هزار شتر داشته باشم و يك شتر گر داشته باشم مانند کسی که جز آن يك شتر نداشته باشد برعایت آن میکوشم.» ابو جعفر ششصد میلیون درهم و چهارده میلیون دینار بجا گذاشت، با وجود این سخت مسک بود و بچیزهایی میپرداخت که عامه بدان نمیردازند، با مطبخدار خود توافق کرده بود که کله پاچهها از او باشد و هیزم و ادویه مطبخ را بدهد. از جمله بخششهای وی این بود که يك روز بعموهای خود که ده نفر بودند ده هزار درهم صلهداد. نام آنها چنین بود: عبدالله بن علی، عبدالصمد بن علی، اسماعیل ابن علی، عیسی بن علی، داود بن علی، صالح بن علی، سلیمان بن علی، اسحاق بن علی، محمد بن علی و یحیی بن علی. در ساختمان شهر بغداد که منصور بنا کرد و بنام او معروف شد هر روز پنجاه هزار مرد بکار بود.

فرزندان او مهدی و جعفر بود که جعفر بروزگار زندگی منصور در گذشت. مادرشان ام موسی حمیریه بود و سلیمان و عیسی و یعقوب و جعفر اصغر که از يك کنیز کرد بودند، و صالح که مسکین لقب داشت و دختری بنام عالییه . مسعودی گوید: منصور باریع و عبدالله بن عباس و جعفر بن محمد و عمرو ابن عبید و دیگران اخبار نکو داشت که با خطبهها و موعظهها و سرگذشتها و تدبیرها که غالب آنها در کتاب اخبار الزمان و اوسط آورده ایم و در این کتاب نکاتی میآوریم که نمونه کتابهای سابق ما باشد. والله سبحانه و تعالی اعلم .

ذکر خلافت مهدی محمد بن عبدالله بن محمد ابن علی بن عبدالله بن عباس

کنیه او ابو عبدالله بود، مادرش ام موسی دختر منصور بن عبدالله بن ذی سهم ابن ابی سرح از فرزندان ذورعین از ملوک حمیر بود. ربیع آزاد شده اودر مکه به روز شنبه ششم ذی حجه سال صد و پنجاه و هشتم برای او بیعت گرفت و خبر مرگ پدرش را با خبر بیعت، مناره آزاد شده او برایش آورد که دوروز صبر کرد و پس از آن برای مردم خطبه خواند و خبر مرگ پدر را بگفت. او آنها را به بیعت خویش خواند و بیعت عام انجام شد. تولد وی بسال صد و بیست و هفتم بود، بسال صد و شصت و نهم از مدینه السلام بقصد قرماین دینور برون شد و چون وصف خوش هوائی ماسبذان سیروان و گرگان را برای او گفته بودند راه بسوی ارزن واران کج کرد و در دهکده موسوم به ردین در شب پنجشنبه پنج روز مانده از محرم سال صد و شصت و نه در گذشت.

مدت خلافتش ده سال و یکماه و پانزده روز بود و هنگام مرگ چهل و سه سال داشت. هارون الرشید بر او نماز کرد، زیرا موسی هادی حضور نداشت و بگرگان بود. بقولی از خوردن انگور زهر آلود بمرد. حسنه کنیز او و

دیگر اطرافیانش در عزای او لباس سیاه پوشیدند و ابوالعتاهیه در این باب شعری بدین مضمون گفت : « دیشب در لباس مزین بودند و صبحگاهان لباس سیاه داشتند هر شاخ زنی هر قدر پیاید روزی بشاخ دیگر دچار شود . اگر چندان که نوح عمر داشت عمر کنی باقی نخواهی ماند، اگر بناچار نوحه خواهی کرد بر خویشتن نوحه کن . »

ذکر شمه‌ای از اخبار و سرگذشت مهدی و نکاتی از احوال روزگار او

فضل بن ربیع گوید: «روزی شریک قاضی بحضور مهدی آمد که بدو گفت: «میباید یکی از سه کار را بپذیری.» گفت: «ای امیر مؤمنان آن سه کار چیست؟» گفت: «یا عهده دار قضا شوی یا با فرزندان من سخن کنی و آنها را تعلیم دهی یا یکبار با من غذا خوری.» بیندیشید و گفت: «غذا خوردن از همه آسانتر است.» مهدی او را بداشت و به آشپز گفت چند جور غذا از مغز و شکر و تبرزد و عسل فراهم کند و چون از غذا فراغت یافت ناظر مطبخ گفت: «ای امیر مؤمنان پس از این غذا شیخ روی فلاح نخواهد دید.» فضل بن ربیع گوید: «پس از آن با آنها سخن گفت و فرزندان ایشان را تعلیم داد و عهده‌دار قضا شد. مستمری او را بدفتر-نویس حواله دادند و در باره کسری آن چانه میزد، دفتر نویس گفت: «مگر پارچه فروخته‌ای.» گفت: «بخدا مهمتر از پارچه فروخته‌ام، دینم را فروخته‌ام.»

فضل بن ربیع گوید: مهدی بتفریح برون شده بود و عمرو بن ربیع آزاد شده خویش را که شاعر بود همراه داشت؛ از اردو گاه دور ماند و مردم بکار شکار بودند. گرسنگی سخت به مهدی چیره شد و به عمرو گفت: «یکی را بجوی که

پیش او خوردنی پیدا کنیم.» عمرو بگشت تا صاحب يك باغچه سبزی را یافت که پهلوی آن کلبه‌ای داشت، پیش وی رفت و گفت: «خوردنی داری؟» گفت: «بله، چند نان جو و شیر ترش و سبزی و سیر.» مهدی گفت: «اگر روغن داشته باشی کافی است.» گفت: «بله، کمی دارم.» و این چیزها را پیش آورد که بسیار بخوردند و مهدی چندان بخورد که دیگر جای خوردن نداشت. به عمرو گفت: «شعر بگو و حال ما را وصف کن.» عمرو شعری بدین مضمون گفت: «کسی که شیر ترش با روغن و نان جو و سیر میخوراند به واسطه رفتار بد سزاوار يك یا دو یاسه سیلی است.» مهدی گفت: «بخدا بدگفتی بهتر بود میگفتی: «به واسطه رفتار نیک سزاوار يك یا دو یاسه کیسه است.» پس از آن سپاه پیامد و خزائن و خدمه و همراهان برسدند و بگفت تا صاحب باغچه را سه کیسه درهم بدادند.

گوید: «بار دیگر اسبش او را که برای شکار رفته بود دور برد. گرسنه به خیمه اعرابی رسید و بدو گفت: «ای اعرابی آیا خوردنی داری که من مهمان تو شوم؟» گفت: «تورا ترو تازه و اهل نعمت می بینم، اگر به آنچه هست اکتفا کنی هر چه داریم پیش آریم.» گفت: «هر چه داری بیار.» برای او نان خاکستر پز بیاورد که بخورد و گفت: «خوب بود، دیگر چه داری بیار.» و او مقداری شیر در ظرفی بیاورد، بنوشید و گفت: «خوب بود، دیگر چه داری بیار.» و او کمی شراب در مشک بیاورد اعرابی یکی بنوشید و به مهدی نیز بنوشانید، مهدی چون بنوشید، گفت: «میدانی من کیم؟» گفت: «نه بخدا.» گفت: «من از خدمه خاصم.» گفت: «خدا مقام ترا مبارک کند و هر که هستی ترا حفظ کند.» پس از آن اعرابی جامی بنوشید و بدو نیز بنوشانید و چون بنوشید، گفت: «ای اعرابی میدانی من کیم؟» گفت: «بله، گفتی از خدمه خاصی.» گفت: «نه اینطور نیست.» گفت: «پس کیستی؟» گفت: «یکی از سرداران مهدیم.» گفت: «خانه‌ات وسیع و زیارتگاهت پاکیزه باد.» پس از آن اعرابی جامی بنوشید و بدو نیز بنوشانید

وقتی سومی را بنوشید، گفت: اعرابی میدانی من کیم؟ گفت: «بله، گفتی یکی از سرداران مهدی هستی.» گفت: «نه اینطور نیست؟» گفت: «پس کی هستی؟» گفت: «خودامیر مؤمنانم.» اعرابی مشك خود را بر گرفت و دهان آن را بست. مهدی گفت: «شراب بده» گفت: «بخدا دیگر جرعه‌ای از آن نخواهی نوشید.» گفت «چرا؟» گفت: «جامی بتو دادیم ادعا کردی از خدمه خاصی، ما نیز تحمل کردیم. جام دیگری دادم ادعا کردی یکی از سرداران مهدی هستی، ما نیز تحمل کردیم. سومی را دادیم ادعا کردی امیر مؤمنانی، بخدا میترسم اگر جام چهارم را بدهم بگوئی پیغمبر خدائی.» مهدی بخندید، بعد از آن سپاه اطراف او را گرفت و شاهزادگان و اشراف پیش او آمدند و اعرابی سخت پریشان شد و همه در اندیشه نجات جان خویش بود و بشدت دویدن گرفت. مهدی بدو گفت: «بإك مدار.» و بگفت تا صله‌ای کافی از پول و لباس پارچه و لوازم بدو دادند. اعرابی گفت: «شهادت میدهم که راستگو هستی و اگر ادعای چهارم و پنجم کرده بودی از عهده برون می‌آمدی.» مهدی از گفتار او بخندید و همین که چهارم و پنجم را بزبان آورد نزدیک بود از اسب بیفتد. آنگاه مستمری برای او معین کرد و بصف خواص خویش برد.

وزیر مهدی ابو عبیدالله معاویه بن عبدالله اشعری، جد محمد بن عبدالوهاب دبیر بود که پیش از خلافت، دبیر او بوده بود. مهدی یکی از فرزندان ابو عبیدالله را بتهمت زندقه بکشت و میان آنها وحشت افتاد و مهدی او را معزول کرد. ابو عبیدالله تا بسال صد و هفتادم زنده بود، پس از وی مهدی یعقوب بن داود سلمی را تقرب داد و در فرمان وی که بدیوانها فرستاده شد چنین آمده بود: «امیر مؤمنان او را برادر خویش کرده و از همه مردم فقط او همه وقت بحضور او تواند رسید.» پس از آن وی را به تبانی با طالبیان متهم کرد و میخواست خونش بریزد، ولی او را حبس کرد و همچنان تا روزگار رشید در حبس بود و رشید او را آزاد کرد.

در باره او گفته‌اند عقیده داشت امامت حق ارشد فرزندان عباس است و عموهای مهدی بیشتر از او حق دارند.

مهدی محبوب خاص و عام بود که خلافت خویش را با رسیدگی مظالم و خودداری از قتل، و تأمین بیمناک و دادرسی مظلوم آغاز کرد و دست بخشش گشود و همه آنچه را منصور بجا گذاشته بود و ششصد میلیون درم و چهارده میلیون دینار بود، بعلاوه آن چه در ایام او وصول شده بود، پراکند. و چون بیت‌المال‌ها خالی شد، ابو حارثه نهری خازن بیت‌المال‌های وی پیامد و کلیدها را پیش وی انداخت و گفت: «کلید خانه‌های خالی بچه کار می‌خورد.» مهدی بیست غلام را بفرستاد که در حمل پول تسریع کنند و چندروز بعد پولها برسید و ابو حارثه نهری در کار دریافت و رسیدگی آن سه روز از رفتن پیش مهدی باز ماند. وقتی پیش او رفت، گفت: «چرا دیر آمدی؟» گفت مشغول رسیدگی پولها بودم. گفت: «اعرابی احمقی هستی، می‌پنداشتی وقتی حاجت پیول پیدا کنم نخواهند رسید؟» ابو حارثه گفت: «وقتی حادثه در آمد منتظر نمی‌ماند تا تو کس برای وصول و حمل پول بفرستی.» گویند مهدی در اثنای ده روز از مال خاص خود ده میلیون درم پراکند آن وقت شبه بن عقاب بالای سر او به سخن ایستاد و گفت: «مهدی همانندها دارد که از جمله ماه تابان و بهار تازه و شیریشه و دریای جوشان است. ماه تابان زیبایی و رونق چون او دارد و بهار تازه خرمی و صفا چون او دارد، شیریشه قوت و صلابت چون او دارد و دریای خروشان بخشش چون او دارد.»

روزی خیزران مادر هادی و رشید، در خانه خویش که اکنون بنام اشناس معروف است نشسته بود و کنیزکانی که برای خلیفگان، فرزند آورده بودند با دختران بنی‌هاشم بدور او بودند. وی برفرش ارمنی نشسته بود و آنها برمخده‌های ارمنی بودند، زینب دختر سلیمان بن علی از همه برتر نشسته بود. در این اثنا یکی

از خدمه خیزران بیامد و گفت: «زنی زیبا بر دراست که کهنه پاره‌هایی پوشیده و میل ندارد نام و حال خویش را جز با شما بگوید و می‌خواهد پیش شما بیاید.» مهدی از پیش به خیزران گفته بود که با زینب دختر سلیمان آمیزش کند و سفارش کرده بود که از او ادب و اخلاق فرا گیرد، گفته بود: «این پیره زن از ماست و متقدمان ما را دیده است.» خیزران بخادم گفت: «بگذار بیاید.» زنی زیبا و پررونق بیامد که کهنه پاره‌هایی بتن داشت و با فصاحت سخن گفت. بدو گفتند: «تو کیستی؟» گفت: «من مزنه دختر مروان بن محمد و روزگار مرا چنین کرده است که می‌بینی، بخدا این کهنه پاره‌ها نیز عاریه است، شما وقتی خلافت از ما بگرفتید و از دست ما بدر رفت و شما رسید با وجود کمال حاجت از آمیزش عامه‌بیم داریم. مبادا چیزی رخ دهد که شرف ما را ببرد. پیش شما آمده‌ایم تا بهر حال در سایه شما باشیم تا دعوت خدای در رسد.» چشمان خیزران پراشک‌شد، زینب دختر سلیمان ابن علی بدو نگریست و گفت: «ای مزنه خدا گشایشت ندهد، یادت هست که در حران پیش تو آمدم و تو روی همین فرش نشسته بودی و زنان خویشاوند شما بر این مخده‌ها نشسته بودند، من با تو در باره جثه ابراهیم امام سخن گفتم، با من خشونت کردی و گفتم بیرونم کنند؟ میگفتی: «زنان را چکار که در کار مردان دخالت کنند.» بخدا مروان بهتر از تو رعایت حق میکرد، وقتی پیش او رفتم قسم خورد که ابراهیم را نکشته است؛ اما دروغ میگفت سپس مرا مخیر کرد که خودش او را دفن کند یا جثه‌اش را بمن بدهد، من گرفتن جثه را ترجیح دادم، میخواست پولی بمن بدهد نپذیرفتم.» مزنه گفت: «بخدا در نتیجه همان اعمال از آن حالت به این وضع افتاده‌ام که می‌بینی، گویا این را می‌پسندی که خیزران را بتقلید آن تشویق میکنی، میبایست او را تشویق کنی که نیکی کند و در مقابل بدی بدی نکند تا نعمت خویش را مصون دارد و دین خود را حفظ کند.» آنگاه به زینب گفت: «دختر عمو اکنون که می‌بینی خدا حق ناشناسی ما را چگونه سزاداده

است؟ از تقلید رفتار ما اجتناب کن.» آنگاه گریان برفت. خیزران که نمیخواست درخصوص او با رأی زینب مخالفت کند، یکی از کنیزان خود اشاره کرد تا او را یکی از ساختمانها بردند و بگفت تا سر و وضع او را تغییر دهند و نیکوئی کنند. وقتی مهدی پیش وی آمد زینب برفته بود. رسم مهدی این بود که هر شب با خواص حرم خویش یکجا بنشیند، خیزران قضیه مزه را با او بگفت که گفته است سر و وضع او را تغییر دهند و نیکی کنند، مهدی کنیزی را که مزه را بازگردانیده بود احضار کرد و گفت: «وقتی او را بساختمان بردی از او چه شنیدی؟» گفت: «در فلان راهرو بدو رسیدم و از اینکه با تیره روزی برون میشد گریان بود و آیه‌ای را که معنی آن چنین بود میخواند: «خدا مثلی میزند، دهکده‌ای که امن و آرام بود و روزیش از هر طرف بفرآوانی میرسد آنگاه منکر نعمت‌های خدا شد و خدا بسزای اعمالی که میکردند پرده گرسنگی و ترس بر آنها کشید.» مهدی به خیزران گفت: «بخدا اگر با او جز این رفتار کرده بودی هرگز با تو سخن نمیگفتم.»

آنگاه بسیار بگریست و گفت: «خدایا از زوال نعمت بتوپناه میبرم.» و رفتار زینب را بشنید و گفت: «بخدا اگر او بزرگتر زنان ما نبود قسم میخوردم که هرگز با او سخن نگویم.» آنگاه کنیزی را بساختمانی که برای مزه خالی شده بود فرستاد و گفت: «از قول من به او سلام برسان و بگوای دختر عمو، خواهرانت پیش من فراهم آمده‌اند اگر مایه زحمت تو نمیشدم پیش تو می‌آمدیم.» وقتی مزه پیغام را بشنید مقصود مهدی را بدانست. زینب دختر سلیمان نیز حضور یافته بود، مزه دامن کشان بیامد و مهدی بگفت تا بنشیند، مهدی بدو خوش آمد گفت و نزدیک خواند و از زینب دختر سلیمان بن‌علی بالاتر نشاند. پس از آن از اخبار گذشتگان خویش و ایام کسان و تغییر دولتها سخن بمیان آمد و او رشته سخن را بکس وانگذاشت. مهدی بدو گفت: «ای دختر عمو اگر نبود که من نمیخواهم قومی را که تو از آنها هستی در کار خودمان شرکت دهم، ترا بزنی می‌گرفتم. بهتر

اینست که از من رخ بپوشی و با خواهران خود در قصر من باشی و حقوق و وظایفی همانند آنها داشته باشی تا حکم خدائی که فرمان وی به مخلوق نافذ است در رسد، وی تا آخر عمر مهدی و همه دوران هادی و قسمتی از دوران رشید را در قصر بسر برد و در ایام او بمرد و میان او و زنان بنی هاشم فرق نبود. و چون بمرد، رشید و اهل حرم سخت بنالیدند.

ریاشی از اصمعی حکایت کند که عبدالله بن عمرو بن عتبه بنزد مهدی آمده بود تا مرگ منصور را تسلیت گوید و گفت: «خدا امیر مؤمنان را در مصیبت امیر مؤمنان پیشین پاداش دهد و خلافت را بر او مبارک کند، مصیبتی بزرگتر از فقدان پدر و نعمتی بزرگتر از خلافت خدا نیست. پس ای امیر مؤمنان نعمت را پذیر و اجر مصیبت بزرگ را از خدا بخواه.»

وقتی تغزل ابوالعتاهیه درباره عتبه کنیز خیزران فراوان شد، وی از شاعت و رسوائی که نصیبش شده بود پیش خانم خود شکایت کرد و هنگامی که مهدی بحرم رفت، او پیش خیزران همی گریست و چون قصه او را پرسید قضیه را بدو خبر داد. مهدی بگفت تا ابوالعتاهیه را بیاوردند. وقتی پیش روی او ایستاد گفت: «تو درباره عتبه گفته‌ای: «خدایان من و خانم حکم کند که از من رو بگردانیده و مایه ملامت شده است، او چه وقت با تو پیوسته بود تا از رو گردانیدن او شکایت توانی کرد؟» گفت: «ای امیر مؤمنان من چنین نگفتم بلکه من گفته‌ام: «ای شتر ما را با شتاب ببر تا پیش پادشاهی رسی که با مکرمتها با خدا رو برو میشود، وقتی باد سخت بوزد بدو گوید ای باد آیا با من رقابت توانی کرد؟ دو تاج یکی از جمال و یکی از ایمان بر سر خویش دارد.»

گوید: «مهدی لختی بیندیشید و با چوبی که بدست داشت بزمین زد، آنگاه سر برداشت و گفت: «تو بوده‌ای که گفته‌ای: «خانم مرا چه شده است که ناز میکند و من ناز او را تحمل میکنم. یکی از کنیزان ملوک است که زیبائی در شلوار او جای

دارد؟» و چیزهای دیگر از او پرسید که در جواب فرموده‌اند. مهدی بگفت تا ابوالعتاهیه را به اندازه یک حد تازیانه بزنند و چون تازیانه خورد او را بیرون کردند. عتبه او را که تازیانه خورده بود بدید و ابوالعتاهیه گفت: «به بهای عتبه که بخاطر شما مهدی یکی را کشت.» چشمان عتبه گریان شد و اشکش فروریخت و با مهدی که بنزد خیزران بود برخورد کرد. مهدی گفت: «چرا عتبه گریه میکند؟» بدو گفتند: «ابوالعتاهیه را که تازیانه خورده بود دیده که به او فلان و بهمان گفته است.» مهدی بگفت تا پنجاه هزار درم به او بدهند، ابوالعتاهیه همه را بکسانی که بر در بودند بخش کرد. خبر نویس این قصه را بنوشت. مهدی ابوالعتاهیه را احضار کرد و گفت: «چرا انعامی را که بنو دادم تقسیم کردی؟» گفت: «من کسی نیستم که قیمت محبوب را بخورم.» مهدی پنجاه هزار درم دیگر بدو داد و او را قسم داد که تقسیم نکند او نیز بگرفت و برفت.

مبرد گوید: «ابوالعتاهیه در روز نوروز یا مهرگان يك بشقاب چینی به مهدی هدیه کرد که يك پارچه مشك آلود در آن بود که با مشك بر آن نوشته بودند: «جانم بچیزی از این دنیا بسته است که خدا و مهدی توانند داد، من از آن نومید میشوم ولی اینکه تو دنیا را با هر چه در آن هست حقیر می‌شماری، مرا امیدوار میکند.» مهدی بصدد آمد عتبه را به او بدهد، عتبه گفت: «ای امیر مؤمنان با حرمت و حق خدمتی که من دارم مرا يك کوزه فروش میدهی که از شاعری نان می‌خورد؟» مهدی به او پیغام داد: «به عتبه که نخواهی رسید، ولی گفتم که بشقاب را پر از پول کنند.» پس از آن عتبه او را دید که با نویسندگان گفتگو داشت و میگفت: «دستور دینار داده‌اند.» و آنها میگفتند: «نه دستور درهم داده‌اند» عتبه گفت: «اگر عاشق بودی بطلا و نقره نمی‌پرداختی.»

ابوالعتاهیه که نامش اسماعیل بن قاسم بود کوزه فروش بود و عباراتی روان داشت و بگفتار موزون از همه تواناتر بود، سخنش شیرین بود و در همه حالات

خویش بشعر سخن میگفت و با طبقات مردم بشعرو بنثر گفتگو میکرد. روزی ابونواس با جماعتی نشسته بود یکی از آنها آب خواست و بنوشید و گفت: «آب شیرین و خوش است.» آنگاه گفت دنبال آن را بگوئید و کسی سخنی که در روانی مناسب آن باشد نداشت، ابوالعتاهیه پیامدو گفت: «در چه حالید؟» قضیه را بدو خبر دادند، گفت: «خوشگوار و دلکش است» قسمتی از اشعار نخبه او درباره عتبه بدین مضمون است: «ترا بخدا صاحب چشمان دلفریب، پیش از هر که بدیدن من بیا یا بگو تا من بدیدار تو بیایم. یکی از این دو کسار را که بیشتر دوست داری انتخاب کن و گرنه بگذار تا پیکمر گمرا بخواند. اگر خواهی بمیرم ابوالدهر مالک روح منی، اگر خواهی زنده بمانم پس مرا زنده کن. ای عتبه تو نادره‌ای که از گلت نیافریده‌اند در صورتیکه خلقت همه مردم از گل است. حقا عجیب است عشق مرا بطرف کسی می کشد که پیوسته از من دوری میکند و مرا دور میکند از تو بسیار امید ندارم و اگر مرا امید اندک دهی برایم بس است.»

و هم از سخنان نخبه او در باره عتبه اشعاری است بدین مضمون: «ای عتبه، ای ماه رصافه، ای صاحب ملاحظت و ظرافت! من عاشق دل‌بسته توام اما با من مهربان نیستی. از عشق تو بیمار شده‌ام و مانند مستان از پا در آمده‌ام. وقتی ترا بینم آشفته میشوم. گوئی ترا آفت دل من کرده‌اند.»

میرد. محمد بن یزید حکایت کند که ریبه دختر ابوالعباس، عبدالله بن مالک خزاعی را فرستاده بود تا برده‌ای برای آزاد کردن بخرد، و به کنیز خود عتبه که اول از او بود و بعد مال خیزران شده بود، بگفت تا هنگام معامله حضور داشته باشد. عتبه نشسته بود که ابوالعتاهیه در لباس عابدی پیامدو گفت: «خدا مرا قربان تو کند من پیری سست و فرتوتم و توانائی خدمت ندارم، اگر گوئی مرا بخرند و آزاد کنند خدایت پاداش دهد، عتبه به عبدالله گفت: «هیبتی نکو دارد و ضعف او نمودار است و زبانی فصیح دارد و مردی بلیغ است، او را بخر.»

و آزاد کن. گفت: «بسیار خوب.» ابوالعتاهیه گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد اجازه میدهی در مقابل این نیکی که با من میکنی دست ترا ببوسم.» عتبه اجازه داد، ابوالعتاهیه دستش را ببوسید و برفت. عبدالله بن مالک بخندید و گفت: «میدانی کی بود؟» گفت: «نه.» گفت: «این ابوالعتاهیه بود، حيله کرد تا دست ترا ببوسد.» عتبه از شرم روی ببوشید و گفت: «نگه بر توای ابوالعباس ترا دست می اندازند؟ من از گفتار تو فریب خوردم.» آنگاه بر خاست و هرگز پیش او نرفت.

ابوالعتاهیه اشعاری نکو دارد که ضمن اخبار خلیفگان بعد خواهم آورد. اگر ابوالعتاهیه بجز اشعاری که در بارهٔ دوستی صادقانه و وفای صمیمانه گفته، شعری نداشت، شاعر مبرز عصر خویش بشمار توانست بود. مضمون اشعار چنین است: «برادر واقعی تو کسی است که با تو باشد، کسی که خویشتن را زیان زند تا بتو سود رساند. کسی که وقتی حوادث زمان ترا بشکند خویشتن را پراکنده کند که ترا فراهم کند؛ اما این صفت بدوران ما معدوم است و وجود آن محال است.»

ابن عیاش و ابن دأب حکایت کرده اند که وقتی منصور حکومت ری را به مهدی داد، شرقی قطائی را نیز نزد وی گذاشت و گفت تا او را به حفظ ایام عرب و بحث فضائل و مطالعه اخبار و قرائت اشعار وا دارد. شبی مهدی بدو گفت: «ای شرقی، خاطر مرا بچیزی که مایهٔ سرگرمی باشد خرسند کن.» گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد، آورده اند که یکی از ملوک حیره دو ندیم داشت که بنزد او مقامی معتبر داشتند و هنگام تفریح و خواب و بیداری از او جدا نمیشدند و هیچ کاری را بی مشورت آنها بسر نمیبرد و بی رای آنها کاری نمیکرد. بدینسان روزگاری دراز گذشت، یکشب که شاه بشراب و تفریح بود مستی بر او چیره شد و عقل او را پرده، شمشیر خود را بخواست و بر کشید و به آنها حمله برد و هر دو را بکشت. آنگاه خواب بر او چیره شد و بخت چون صبح شد سراغ آنها را گرفت و چون قصه را بدو خبر دادند بیفتاد، و ازغم مرگ و غصهٔ فراق آنها زمین را میگزید و از خوردن

و نوشیدن باز ماند و سوگند خورد هر گز چیزی که عقل او را زایل کند ننوشد. سپس آنها را بخاک سپرد و بر قبرشان گنبدی بنا کرد و نام آنها غریبن گذاشت و مقرر داشت که هر که بر آنجا می‌گردد، باید بر آنها سجده کند. و چنان بود که وقتی پادشاه رسمی می‌نهاد نسل بنسل برقرار میماند و متروک نمیشد و انجام آنها واجب می‌شمردند و پدران درباره آن به‌عقاب خویش وصیت میکردند. مردم روزگاری دراز بدینسان گذرانیدند و هر کس از کوچک و بزرگ به قبر آنها میگشت سجده میکرد و این مانند رسمی پا برجاست و هر که از سجده دریغ میکرد میبایست کشته شود، فقط دو حاجت او هر چه بود روا میشد. روزی گازی که یک بسته لباس همراه داشت و لباس کوب او نیز روی آن بود از آنجا گذشت، گماشتگان غریبن بگازر گفتند: «سجده کن.» و او پذیرفت، بدو گفتند: «اگر سجده نکنی کشته خواهی شد.» ولی نکرد. او را پیش شاه بردند و قصه را با وی بگفتند، شاه گفت: «چرا سجده نکردی؟» گفت: «سجده کردم، اینها دروغ می‌گویند.» شاه گفت: «یاوه میگوئی دو حاجت بخواه که پذیرفته میشود و پس از آن ترا خواهم کشت.» گفت: «حتماً باید بگفته اینها کشته شوم.» گفت: «حتماً باید کشته شوی.» گفت: تقاضایم اینست که با این لباس کوب بگردن پادشاه بکوبم.» شاه گفت: «ای نادان اگر تقاضا میکردی برای بازماندگان خود مقرری تعیین کنم که بی نیاز شوند برای آنها بهتر بود.» گفت: «هیچ تقاضایی جز کوبیدن گردن شاه ندارم.» شاه به وزیران خود گفت: «در باره تقاضای این نادان چه میگوئید؟» گفتند: «این رسمی است که تو نهاده‌ای و میدانی که شکستن رسم مایه ننگ و عذاب است و گناه بزرگ است، اگر تو رسمی را بشکنی رسم دیگری را هم می‌شکنی و کسی که پس از تو می‌آید نیز این حق را خواهد داشت و رسم‌ها باطل میشود.» گفت: «گازر را ترغیب کنید تا تقاضای دیگری بکند و مرا از این کار معاف دارد، هر چه بخواهد ولو نصف مملکت باشد قبول میکنم.» گازر را ترغیب کردند ولی گفت: «تقاضائی جز ضربت زدن بگردن

شاه ندارم. «وقتی شاه چنین دید که گازر در کار خود مصمم است در مجلس عام بنشست و گازر را احضار کرد و او لباس کوب خود را بلند کرد و گردن شاه را با آن بکوفت که از پا در آمد و بیهوش بیفتاد و ششماه تمام بستری بود و حالش چنان سخت شد که آب را قطره قطره می نوشید، وقتی بهبود یافت و بسخن آمد و بخورد و بیاشامید سراغ گازر را گرفت، گفتند: «محبوس است» بگفت تاوی را احضار کردند، گازر حضور یافت. شاه بدو گفت: «حق يك تقاضای دیگر برای تو مانده است، بکن که من برعایت رسم ناچار ترا خواهم کشت» گازر گفت: «اگر حتماً باید کشته شوم تقاضایم اینست که ضربتی بطرف دیگر گردن شاه بزنم.» شاه چون این بشنید از وحشت پرو در افتاد و گفت: «بخدا خواهم مرده و بیگازر گفت: «از چیزی که برای تو فایده ندارد صرف نظر کن که ضربت سابق هم برای تو فایده ای نداشت، تقاضای دیگر بکن که هر چه باشد قبول میکنم.» گفت: «من فقط تقاضای زدن يك ضربت دیگر دارم.» شاه به وزیران خود گفت: «چه میگویند؟» گفتند: «اگر در راه رسوم بمیری بهتر است.» گفت: «لعنتیها اگر ضربت دیگر بزند من هرگز آب خنک نخواهم نوشید، برای آنکه میدانم از ضربت اول چه کشیده ام.» گفتند: «ما راه چاره ای نمیدانیم.» و چون خطر را در پیش دید، بیگازر گفت: «بمن بگو مگر روزی که گماشتگان عرین ترا آورده بودند نمیگفتی که سجده کرده ای و آنها در باره تودروغ گفته اند؟» گفت: «من گفتم ولی تو تصدیق نکردی.» گفت: «تو سجده کرده بودی؟» گفت: «بله.» شاه از جای خود برجست و سر او را بوسید و گفت: «شهادت میدهم که تو راست میگوئی و آنها در باره تودروغ گفته اند، من ترا بجای آنها می گمارم و کار تأدیب آنها را بتو وامیگذارم.» مهدی چندان بخندید که پا بزمین می سائید و گفت: «مرحبا» و او را جایزه داد.

هیثم بن عدی گوید: «در مجلس مهدی بودم که حاجب آمد و گفت: «ابن ابی حفصه بر در است.» گفت: «نگذار بیاید که منافق و دروغگو است» حسن بن

قحطبه درباره او بامهدی سخن گفت و حاجب او را وارد کرد، مهدی بدو گفت: «ای فاسق مگر تو نبودی که درباره معن گفتی: «کوهی که همه قوم نزار بدو پناه میبرد و قلعه بلند و پایه‌های محکم دارد، گفت: «ای امیرمؤمنان، من آنم که درباره تو گفته‌ام: «ای پسر کسی که از میان خویشاوندان نزدیک وارث پیمبر شده بود.» و اشعار دنباله آنرا بخواند و مهدی خوشنود شد و جایزه‌اش داد.

قعقاع بن حکیم گوید: «پیش مهدی بودم که سفیان ثوری بیامد و چون وارد شد بطور معمولی به او سلام کرد و بعنوان خلافت سلام نکرد، ربیع بالای سر مهدی ایستاده و به شمشیر خود تکیه داده بود، مهدی با چهره باز متوجه او شد و گفت: «ای سفیان از دست ما اینجا و آنجا میگریزی و می‌پنداری که اگر قصد بدی درباره تو داشته باشیم بتودستری نخواهیم داشت؟ اکنون که بتودستری یافتیم، نمیترسی درباره تو حکمی بدلخواه خودمان بکنیم؟» سفیان گفت: «اگر درباره من حکم کنی، پادشاه قادری که حق را از باطل جدا میکند در باره تو حکم خواهد کرد.» ربیع بدو گفت: «ای امیرمؤمنان این نادان حق ندارد اینطور با تو برخورد کند، اجازه بده تا گردنش را بزخم مهدی گفت: «لعنتی، ساکت باش، این و امثال این میخواهند ما بکشیمشان که آنها نیک بخت شوند و ما تیره-بخت. فرمان قضای کوفه را بنام او بنویسد با قید اینکه هیچکس بحکم او اعتراض نکند.» فرمان او را نوشتند و بدستش دادند، بگرفت و برون شد و آنرا در دجله انداخت و بگریخت. همه شهرها را بدنبال او گشتند اما یافت نشد.

علی بن یقین گوید: «در ماسبدان با مهدی بودیم، روزی بمن گفت: «من گرسنه‌ام، چند نان با گوشت سرد برای من بیار.» بیاوردم. بخورد و وارد خانه شد و بخفت، و ما در ایوان بودیم، ناگهان صدای گریه او را شنیدم و با شتاب سوی او رفتم، گفت: «شما آنچه را من دیدم ندیدید؟» گفتیم: «ما چیزی ندیده‌ایم.» گفت: «مردی که اگر جزو هزار مرد باشد صدا و صورت او را میشناسم پیش من ایستاد

ذکر خلافت موسی هادی

بیعت موسی بن محمد هادی به روز پنجشنبه هفت روز از محرم مانده در وقتی که او بیست و چهار سال و سه ماه داشت، صبحگاهان شبی که پدرش مهدی وفات یافته بود، انجام گرفت. و این بسال صد و شصت و هفتم بود و وفات او نیز در عیسا باز در نزدیکی مدینه السلام بسال صد و هفتادم، دوازده روز مانده از ربیع الاول بود. مدت خلافتش یکسال و سه ماه بود کنیه ابو جعفر داشت و مادرش خیزران دختر عطا يك کنیز حرشی بود که مادر رشید نیز بود. وی در طبرستان و گرگان بجنگ بود که خبر بیعت او رسید و بایرید باز گشت. برادرش هارون برای او بیعت گرفته بود و یکی از شاعران در این باب شعری بدین مضمون گفته بود: «وقتی خلافت خدا در گرگان به بهترین هاشمیان رسید، با رای محکم و درست برای جنگ آماده شد.»

ذکر شمه‌ای از اخبار و سرگذشت و نکاتی از حوادث ایام موسی

موسی سنگدل و تندخوی و سرسخت و ادیب و ادب دوست و نیرومند و دلیر و بخشنده بود. یوسف بن ابراهیم دبیر که ندیم ابراهیم بن مهدی بود، از ابراهیم نقل میکند که دوی بحضور مهدی بود و او در بستان معروف خود به بغداد بر خری نشسته بود. بدو گفتند یکی از خوارج را دستگیر کرده‌اند، بگفت تا او را بیارند، وقتی خارجی نزدیک او رسید، شمشیر یکی از نگهبانان را بر گرفت و پیش‌دوید و قصد موسی کرد. من و همه کسانی که با من بودند از او دور شدیم و او همچنان بر خر خود بود و تکان نخورد. وقتی خارجی بدو نزدیک شد، موسی بانگ زد: «گردنش را بزنید.» در صورتیکه کسی پشت سر او نبود، توهم در خارجی اثر کرد و پشت سر نگریست، موسی خویشتن را فراهم کرده، روی او جست و بزمینش زد و شمشیر را از دست وی بگرفت و گردنش را بزد. گوید: «ترس ما از او، بیشتر از خارجی بود، اما بخدا بما نگفت که چرا از او دور شده‌ایم و ما را در این باره ملامت نکرد، اما از آنروز دیگر سوار خر نشد و شمشیر را از خود دور نکرد.» عیسی بن داب مصاحب وی بود، وی از اهل حجاز و در علم و ادب و معرفت

اخبار و ایام از همه مردم روزگار خویش سر بود. هادی میگفت تا برای او متکائی بیارند و جز او کسی چنین چیزی از هادی انتظار نمیبرد، هادی به او گفت: «ای عیسی، هرگز با حضور تو روز و شبی را دراز ندیده‌ام و هر وقت پیش من نباشی پندارم که غیر از تو کسی را نمی‌بینم.»

عیسی بن داب نقل میکند که به هادی گفتند یکی از مردم منصوره سند که از اشراف و سران آن دیار و از خاندان مهلب بن ابی‌صفره بود، یک غلام سندی یا هندی را تربیت کرده بود و غلام پخانم خود دل‌بسته و از او کام خواسته بود و خانم نیز پذیرفته بود. آقا در رسید و غلام را با خانم دید و آلت غلام را برید و او را خواجه کرد. پس از آن وی را علاج کرد تا بهبود یافت. مدتی بود. آقا دو فرزند داشت یکی کودک و یکی بزرگتر. روزی که آقا در منزل نبود سندی دو طفل را بگرفت و بیالای دیوارخانه برد، آقا در رسید و دید که غلام با دو فرزندش بالای دیوار است، گفت: «فلانی، دو پسر مرا بخطر انداخته‌ای.» گفت: «از این گفتگو بگذر، بخدا اگر در حضور من آلت خود را نبری آنها را پرت میکنم.» گفت: «ترا بخدا من و فرزندانم را ببخش.» گفت: «از این گفتگو در گذر که من جان خود را نیز چون یک جرعه آب خوار دارم.» و خواست دو کودک را پرت کند، آقا نیز کاردی بر گرفت و آلت خویش را برید. وقتی غلام کار او را بدید، دو کودک را پرت کرد که قطعه قطعه شدند و گفت: «آن به انتقام کاری که با من کردی و کشتن این دو کودک هم زیاده بر آن.» هادی بگفت تا بحاکم سند بنویسند غلام را بکشد و به سخت‌ترین وضع ممکن شکنجه کند و بگفت تا همه سندی‌ها را از قلمرو او بیرون کنند. در ایام او غلام سندی ارزان شد و سندی‌ها را بقیمت ناچیز داد و ستد میکردند.

هادی وزارت به ربیع داد و کار دفتر و حساب را که بعهده عمرو بن بزیع بود بدو وا گذاشت و پس از آن وزارت و دیوان رسائل را به عمرو بن بزیع داد و

کار دفتر و حساب را به ربیع وا گذاشت و همانسال ربیع در گذشت. گویند هادی او را بخاطر کنیزی که مهدی بدو بخشیده بود و پیش از آن متعلق به ربیع بوده است، مسموم کرد. جز این نیز گفته اند.

به روز گار هادی، حسین بن علی بن حسن بن حسن بن علی بن ابی طالب رضی الله عنهم ظهور کرد. و به روز ترویه در حج، در شش میلی مکه کشته شد. سپاهی که با وی جنگید چهار هزار سوار بود و گروهی از بنی هاشم و از جمله سلیمان بن ابی جعفر و محمد بن سلیمان بن علی و موسی بن عیسی و عباس بن محمد بن علی همراه آن بودند، حسین و بیشتر یارانش کشته شدند و سه روز بجا ماندند و دفن نشدند تا درندگان و پرندگان از جثهشان بخوردند. سلیمان بن عبدالله بن حسن بن حسن بن علی نیز با وی بود که دستگیر شد و در مکه گردنش را زدند. عبدالله بن اسحاق بن ابراهیم ابن حسن بن حسن بن علی نیز با حسین بود که کشته شد. حسن بن محمد بن عبدالله ابن حسن بن حسن بن علی نیز دستگیر شد که گردنش را زدند. برای عبدالله بن حسن بن علی و حسین بن علی امان گرفتند که پیش جعفر بن یحیی بن خالد بن برمک محبوس شدند و بعدها بقتل رسیدند. هادی بسبب قتل حسین بن علی بن حسن بن حسن نسبت به موسی بن عیسی خشمگین شد و اموال او را ضبط کرد. کسانی که سر را پیش آورده بودند شادی میکردند، هادی بگریست و آنها را ملامت کرد و گفت: «شادمان پیش من آمده اید، گوئی سر یکی از ترکان یا دیلمیان را آورده اید، او یکی از خاندان رسول صلی الله علیه و سلم است، بدانید که کوچکترین مجازات شما اینست که پاداشی بشما ندهم.»

یکی از شاعران عصر درباره حسین بن علی مقتول فخر اشعاری بدین مضمون گفته است: «بر حسن و حسین و پسر عاتکه که بدون کفن او را بخاک کردند خواهم گریست، شبانگاه در فخر که منزل و جایگاه نبود بجا ماندند، بزرگان بودند که کشته شدند و سرکش و ترسو نبودند، خواری را از خویش بشتند چنانکه

آلودگی را از لباس می‌شویند. بندگان به وسیلهٔ جد ایشان هدایت یافته‌اند و منت ایشان بر مردم مسلم است.»

هادی مطیع مادر خود خیزران بود و از حوایج مردم هر چه را او میخواست می‌پذیرفت و پیوسته کسان بر در وی بودند. ابوالمعافی در این باب گوید: «ای خیزران خوش‌باش، خوش‌باش که دو فرزند تو مردم را راه می‌برند.» تا آنکه روزی خیزران دربارهٔ کاری با او گفتگو کرد و هادی نتوانست بپذیرد و عذری آورد. خیزران گفت: «می‌باید پذیری.» گفت: «نمیشود.» گفت: «من به عبدالله بن مالک قول داده‌ام که اینکار را انجام دهم.» هادی خشمگین شد و گفت: «میدانسم اینکار مربوط به این مادر فلانیست، بسیار خوب انجام میدهم.»

خیزران گفت: «بخدا هرگز کاری از تو نخواهم خواست.» هادی گفت: «بهیچوجه اهمیت ندارد.» خیزران خشمگین برخاست و هادی بدو گفت: «صبر کن و حرف مرا بشنو، خویشاوند پیمبر صلی‌الله‌علیه‌و سلم نباشم اگر بشنوم یکی از سرداران یا خواس یا خدمهٔ من بدر تو آمده و گردنش را نزنم و مالش را ضبط نکنم. هر که می‌خواهد بیاید، این دستها چیست که هر روز بدر تو می‌آیند، مگر چرخ نخ‌ریسی نداری که بدان مشغول شوی یا قرآنی که از آن تذکار جوئی یا جامه‌ای که در آن رو پوشی؟ مبادا دیگر در بارهٔ کار یک مسلمان یا ذمی دهان بگشائی.» خیزران برفت و نمیدانست کجا میرود و پس از آن دربارهٔ چیزی با او سخن نگفت.

ابن دأب گوید: دیر شبی هادی مرا احضار کرد که معمول نبود در آنموقع مرا احضار کند، وقتی پیش او رفتم در يك اطاق کوچک زمستانی نشسته بود و جزوهٔ کوچکی جلو او بود و در آن مینگریست، بمن گفت: «ای عیسی» گفتم: «بله، ای امیر مؤمنان» گفت: «من امشب بیخواب شدم و اندیشه بمن هجوم آورد و از آن خونها که بنی‌امیه، چه بنی‌حرب و چه بنی‌ مروان از ما بریختند بهیجان آمدم.»

گفتم: «ای امیر مؤمنان، عبدالله بن علی بر ساحل رود ابوفطرس فلان و فلان را را کشت.» و نام بیشتر کسانی را که کشته شده بودند بگفتم. «عبدالصمد بن علی در حجاز بیک بار همانقدر از آنها کشت که عبدالله بن علی کشته بود و پس از کشتن آنها شعری بدین مضمون گفت:

«انتقامی که از بنی مروان و خاندان حرب گرفتم دلم را خنک کرد و رنجم را ببرد. ایکاش پیرمن شاهد بود که من خون فرزندان ابوسفیان را میریزم» ابن دأب گوید: «مهدی خرسند شد و بنشاط آمد و گفت: «این شعر از داود بن علی بود و او کسانی را که گفتمی در حجاز کشت، گوئی این شعر را تو بیاد من آوردی و هرگز آنرا نشنیده بودم» گفتم: «ای امیر مؤمنان میگویند این شعر از عبدالله بن علی است که بر ساحل رود ابو فطرس گفته است، گفت: «اینطور گفته اند.» ابن دأب گوید: «پس از آن رشته سخن به اخبار مصر و عیوب و فضایل آن و اخبار نیل کشید، هادی بمن گفت: «فضائل آن بیشتر است» گفتم: «ای امیر مؤمنان این ادعائی است که مصریان بدون دلیل میکنند و مدعی باید دلیل بیارد. مردم عراق این ادعا را نمی پذیرند و میگویند عیب بیشتر از فضیلت دارد.» گفت: «مثل چی؟» گفتم: «ای امیر مؤمنان از جمله عیوب مصر اینست که آنجا باران نمیبارد و اگر بیارد خوش ندارند و دعا و تضرع کنند. خدا عزوجل گفته است اوست که بادهارا بمژده پیشاپیش رحمت فرستد، باران برای مخلوق رحمت بزرگ است اما مردم مصر آنرا خوش ندارند که برای آنها مضر است و مناسب نیست. زراعتشان بیاران نمیروید و زمینشان حاصل نمیدهد. از جمله عیوب آن باد جنوبی است که آنرا مریسی گویند. مردم مصر اعلائی صعید را تا دیار نوبه مریس نام داده اند. وقتی باد مریسی که جنوبی است سیزده روز بوزد، مردم مصر کفن و سدر و کافور بخرند و یقین کنند که وبای کشنده و بلای عام میرسد. و هم از عیوب مصر اختلاف هوای آنست که مردم آنجا بیک روز چند بار پوشش خود را تغییر دهند، یکبار پیراهن پوشند، بار دیگر لباس

آستر دار و بعد لباس لائی دار پوشند که هوای ساعت‌های روز مختلف است و در فصول سال هنگام شب و روز بادهای مختلف در آن میوزد، مصریان غله بجاهای دیگر دهند اما غله از جائی نگیرند و اگر خشکسالی شود هلاک شوند.

عیب نیل همین بس که برخلاف همه رودهای بزرگ و کوچک است. در فرات و دجله و رود بلخ و سیحان و جیحان نهنگ نیست اما در نیل مصر هست که مضر است و هیچ فایده ندارد و شاعر در این باب شعری بدین مضمون گوید: «وقتی گفتند در نیل نهنگ است از نیل دوری کردم و دشمن آن شدم، هر که نیل را از نزدیک دیده باشد من نیل را جز در بواقیل ندیده‌ام» گفت: «بواقیل که نیل را در آن می‌بینند چیست؟» گفتم: «کوزه‌ها و سبوها را بدین نام مینامند.» گفت: «منظور شاعر از این سخن چیست؟» گفتم: «او فقط از آب ظرف بهره‌ور میشده که از بیم نهنگ بآب نیل نزدیک نمیشده است، زیرا نهنگ مردم و حیوان را میرباید.» گفت: «این حیوان مانع استفاده مردم از این رود شده است، من اشتیاق داشتم نیل را ببینم ولی با این وصف که گفتمی مرا از آن بیزار کردی.»

ابن دأب گوید: «سپس هادی درباره شهر دنقله پایتخت نوبه از من پرسید که مسافت آنجا تا اسوان چقدر است، گفتم بطوریکه میگویند چهل روز راه است که بر ساحل نیل میرود و همه آبادی پیوسته است.»

ابن دأب گوید: «سپس هادی بمن گفت: «بس است ای ابن دأب از گفتگوی مغرب و اخبار آن در گذر و از فضایل بصره و کوفه و امتیازاتی که هر یک از این دو شهر بر دیگری دارد بگو» گوید گفتم: «از عبدالملک بن عمیر آورده‌اند که گفته بود احنف بن قیس با مصعب بن زبیر به کوفه پیش ما آمد. پیرزشتی ندیده بودم مگر چیزی از زشتی او در صورت احنف بود. سرش کوچک یک چشمش لوچ و گوشه‌هایش افتاده و یک چشمش کور بود، صورت پر آبله دهان کج و دندانهای نامرتب، گونه فرورفته و پای منحنی داشت، ولی وقتی سخن میگفت خویشتن را جلوه

میداد. يك روز با ما درباره بصره مفاخره آغاز کرد و ما نیز درباره کوفه مفاخره میکردیم، ما گفتیم: «کوفه خوراکی بیشتر دارد و وسیعتر و خوش هوأتر است.» یکی بدو گفت: «بخدا کوفه چون زن جوان زیبای والانژادی است که مال ندارد و چون از آن سخن کنند ازنداریش بگویند و خواستگار از آن چشم پوشد، و بصره چون پیری معیوب و مالدار است که چون از آن سخن کنند از مالش و هم از عیوبش بگویند و خواستگار از آن چشم پوشد.» احق گفت: «اما بصره، پایش نی است و میانش خوب است و بالایش خرما، ماساج و عاج و دیبا بیشتر داریم و قند و پول ما بیشتر است، بخدا همیشه خوشدل سوی بصره میآیم و با نگرانی از آن بیرون میشوم.» گوید: آنگاه جوانی از بکر بن وائل بسخن ایستاد و گفت: «ای ابو بحر بچه وسیله میان مردم چنین شهرت یافتی؟ که از دیگران زیباتر و کریمتر و شجاعتر نیستی. گفت: «برادرزاده بخلاف رفتار تو کار کردم.» گفت: «چه رفتاری؟» گفت: «بچیزهایی که بمن مربوط نبود پرداختم، اما تو بکار من پرداختی که نمیبایست بدان میداد.»

مشعودی گوید: ابن دأب با هادی اخبار نکو دارد که ذکر آن بددازا میکشد و شرح آن مفصل است و در این کتاب که متعدد اختصار و حذف اسناد و خودداری از تکرار الفاظ شده‌ایم، نقل آن نتوانیم کرد.

مردم بصره و کوفه و آبخوران دجله درباره آبهایشان و منافع و مضار آن مناظره‌ها دارند، از جمله مردم کوفه به عیجیوئی اهل بصره گفته‌اند: «آب شما تیره و بد بوست.» و مردم بصره گفته‌اند: «آب ما از کجای تیره شده است که آب دریا صاف است و آب مرداب صاف است و در دیار ما بهم میآمیزد.» و کوفیان گفته‌اند: «طبیعت آب شیرین صاف چنانست که وقتی با آب دریا میآمیزد، تیره شود باشد که انسان آبی را چهل شب صاف کند و چون قسمتی از آن در شیشه‌ای ریزد کف کند و تیره شود.» مردم کوفه بآب خودشان که فرات است بر آب دجله که آب بصره است

تفاخر کرده و گفته اند: «آب ما از همه آبها خوشگوارتر و مغذی تر است و برای تن از آب دجله سودمندتر است، فرات از نیل نیز بهتر است، آب دجله شهوت از مردان ببرد و صهیل اسبان را قطع کند و قطع صهیل اسب از کم شدن نشاط و نقصان قوای آنست. کسانی که بر دجله فرود می آیند، اگر چربی بخورند تنشانشان لاغر و پوستشان خشک شود، عربانی که بر ساحل دجله مقام دارند اسبان خویش را از آن آب ندهند و از چاهها و گودالها آب دهند که آب دجله آمیخته و گونه گون است و رودهای دیگر چون دو زاب و غیره بدان میریزد. آب غیر از غذاست، اختلاط غذا ضرر ندارد، اما اختلاط نوشیدنی چون شراب و نبید و دیگر چیزها مضر است. اگر آب ما از آب دجله بهتر است نسبت بآب بصره که با آب دریا می آمیزد و از آب مردابها و ریشه نیا مایه میگیرد چگونه خواهد بود؟ خدای تعالی گفته است: «آبی خوشگوار شیرین است و آبی شور تلخ است» آب فرات از همه آبها خوشگوارتر است و همه آبهای خوشگوار کوفه را فرات گویند. و نیز مردم کوفه به طعن مردم بصره گفته اند: «بصره زودتر از همه جا ویران شود و خاکش از همه جا بدتر است، از آسمان دور است و به غرقه شدن نزدیک.»

مردم بصره و آبخوران دجله نیز سخنان و عیبجوییهای مردم کوفه را پاسخ داده و از عیوب آنها که بخل و جنایت و بیوفائی است سخن آورده اند. و ما تفصیل این همه را در کتاب اخبار الزمان آورده ایم و هم از خواص زمین و آبها و فصول سال و تقسیم اقالیم و مسائل مربوط به این معانی در کتابهای سابق خود بشرح و تفصیل سخن گفته ایم و در این کتاب از آنهمه فقط نکاتی یاد کرده ایم.

اکنون به اخبار هادی باز میگردیم و از این معترضه میگذریم. هادی میخواست برادر خود رشید را از ولایت عهد خلع کند و پسر خود جعفر بن موسی را ولیعهد کند. وی یحیی بن خالد برمکی را که امور رشید بدست او بود حبس کرد و میخواست بکشد، یحیی گفت: «ای امیر مؤمنان اگر حادثه ای که خدا پیش نیارد

و عمر امیر مؤمنان را دراز کند، رخ دهد، تصور میکنی مردم به جعفر پسر امیر مؤمنان که هنوز بالغ نیست تسلیم خواهند شد و او را پیشوای نماز و حج و سالار جنگ خویش خواهند کرد؟» گفت: «تصور نمیکنم.» گفت: «اطمینان هست که بزرگان خاندان تو بدعوی خلافت برنجیزند و خلافت از میان فرزندان پدر تو بدر نرود و نصیب دیگران نشود؟ بدینسان مردم را بشکستن بیعت و اदार کرده‌ای و بیعت شکستن را در نظرشان آسان جلوه داده‌ای. اگر بیعت برادر خویش را بحال خود واگذاری و برای جعفر پس از او بیعت بگیری مطمئن‌تر است و چون جعفر بزرگ شود از برادرت بخواهی که او را در کار ولایتعهد بر خویشان مقدم دارد.» هادی گفت: «مرا بچیزی متوجه کردی که متوجه آن نشده بودم.» پس از آن مصمم شد رشید را برضا یا نارضا خلع کند و بگفت تا او را در غالب کارهایش در تنگنا بگذارند. یحیی به رشید گفت برای شکار از هادی اجازه بگیرد و مدتی بیشتر در شکارگاه بماند، که بحکم زایچه ایام هادی کوتاه است. رشید نیز اجازه خواست و هادی اجازه داد و او بساحل فرات در ناحیه انبار و هیت راه پیمود و بصحرای مجاور سماوه رفت. آنگاه هادی نامه بدو نوشت که باز گردد اما رشید تعلل کرد و هادی زبان بناسزای او گشود. پس از آن هادی بفکر افتاد سوی دیار حدیثه سفر کند و آنجا بیمار شد و در اثنای بازگشت مرضش سنگین شد و هیچکس جز خدمه جرأت رفتن پیش او را نداشت، وی بخدمه گفت تا مادرش خیزران را بیارند. خیزران بیامد و بالای سر او نشست. هادی بدو گفت: «من امشب خواهم مرد و برادرم هارون بخلافت میرسد، میدانی که مولد من که در ری بوده چه اقتضا کرده است، من به اقتضای سیاست ملك نه موجبات شریعت امرونی هائی بتو کردم، نسبت بتو حق ناشناس نبودم بلکه نکوکار بودم و احترام ترا داشتم.» پس از آن در حالی که دست خیزران را گرفته و بر سینه خود نهاده بود جان داد.

تولد هادی و همچنین تولد رشید در ری بود، در همان شب که هادی وفات یافت

رشید خلافت یافت و مأمون متولد شد. گویند روزی یکی از سران دولت که خطای بسیار کرده بود بحضور ایستاده بود و هادی خطاهای او را بر می‌شمرد، آن شخص گفت: «ای امیر مؤمنان بهانه برای فرار از این خطاها رد گفتار تو است و اقرار بدان اثبات خطاست من فقط می‌گویم: «اگر مجازات کردن مورد علاقه‌توست از پادشاه عفو صرف نظر مکن.» هادی او را رها کرد و جایزه داد.

عده‌ای از اخباریان و مطلعان اخبار دولت عباسی گفته‌اند که موسی برادر خود هارون گفت: «گوئی در انتظار محقق شدن رؤیای خود هستی و امیدواری بخلافت برسی و اینکار نشدنی است.» هارون گفت: «ای امیر مؤمنان هر که تکبر کند خوار شود و هر که تواضع کند سر بلند شود، هر که ستم کند زبون شود، اگر کار بمن افتد کسانی را که بریده‌ای پیوند دهم و با کسانی که محرومشان کرده‌ای نیکی کنم و فرزندان تورا بر فرزندان خویش مقدم دارم و دختران خویش را با آنها دهم و حق امام مهدی را ادا کنم.» پس خشم موسی برفت و خرسندی در چهره او نمودار شد و گفت: «ای ابو جعفر از تو همین انتظار میرود، نزدیک من بیا.» هارون برخاست و دست وی را ببوسید و میخواست بجای خود باز رود، موسی گفت: «قسم بحق پسر جلیل و پادشاه بزرگوار که میباید با من در صدر مجلس بنشینی.» سپس بخزانهدار گفت هم اکنون یک میلیون دینار برای برادر من ببر و چون خراج برسد نیم آنرا برای او ببر. «و وقتی هارون میخواست برود اسب او را تا نزدیک فرش آوردند. عمرو رومی گوید: از رشید پرسیدم رویائی که هادی میگفت چه بود؟» گفت: «مهدی میگفت: «در خواب دیدم که چوبی به موسی دادم و چوبی به هارون دادم، چوب موسی در قسمت بالا کمی برگ آورد اما چوب رشید از اول تا آخر برگ آورد.» این خواب را برای حکم بن اسحاق صیمری که تعبیر خواب میدانست نقل کرد و او گفت: «هر دو بخلافت میرسند ولی دوران موسی کوتاه است و دوران هارون دراز خواهد شد و روزگار وی از همه روزگارها بهتر خواهد بود.»

عمر و رومی گوید «وقتی خلافت به هارون رسید، حمدونه دختر خویش را به جعفر بن موسی و فاطمه را به اسماعیل بن موسی داد و به وعده خود وفا کرد.»

عبدالله بن ضحاک بنقل از هینم بن عدی گوید: «مهدی شمشیر عمرو بن معدیکرب را که صمصامه نام داشت، به موسی هادی بخشیده بود. وقتی موسی بخلافت رسید شمشیر را بخواست و با یک سبد پر از دینار پیش روی خود نهاد و بحاجب گفت شاعران را اجازه ورود دهد و چون پیامدند گفت درباره شمشیر سخن گویند. ابن یامین بصری پیش از همه سخن آغاز کرد و گفت: «صمصامه عمرو زبیدی از همه جهانیان به موسی امین رسید، شمشیر عمرو تا آنجا که شنیده ایم بهترین شمشیری بوده که بغلاف رفته است. آتش صاعقه بالای آن افروخته و مرگ خطرناک بدان آمیخته است، وقتی آنرا از غلاف در آری چون خورشید بدرخشد و خورشید جلوه نکند، گوئی آبی که در دل آن روانست آب جاری است. وقتی هنگام ضربت زدن رسید، اهمیت ندارد که دست راست یا چپ آنرا بکار برد.» و این اشعاری دراز است. هادی گفت: «شمشیر و سبد از تست آنرا بر گیر.» و او سبد را میان شاعران بخش کرد و گفت: «با من آمدند و بخاطر من محروم ماندند، شمشیر مرا بس است.»

آنگاه هادی کس پیش او فرستاد و شمشیر را به پنجاه هزار از او بخرید. هادی با آنکه دوران کوتاهی بود اخبار نکو دارد که در کتاب اخبار الزمان و اوسط آورده ایم. و بالله التأيید.

ذکر خلافت هارون الرشید

بیعت هارون الرشید پسر مهدی به روز جمعه صبحگاه شبی که هادی وفات یافته بود، دوازده روز از ربیع الاول مانده، بسال صدوهفتادم در دارالسلام انجام شد. وفات وی در طوس در دهکده‌ای بنام سنا باز بروز شنبه چهارم جمادی الاخر سال صدونود و سوم بود. مدت حکومتش بیست و سه سال و ششماه و بقولی بیست و سه سال و دوماه بود. وقتی بنخلافترسید بیست و یکساله بود وهنگام مرگ چهل و چهار سال و چهارماه داشت.

ذکر شمه‌ای از اخبار و سرگذشت هارون الرشید و مختصری از حوادث ایام او

وقتی خلافت به رشید رسید یحیی بن خالد را خواست و گفت: « پدرجان تو مرا ببر کت و میمنت و حسن تدبیر خویش بدین مقام رسانیدی، من کار را بدست تو می‌سپارم. » و مهر خویش را بدو داد. موصلی در این باب شعری بدین مضمون گوید: « مگر ندانی که خورشید بیمار بود و چون هارون خلافت یافت از میمنت امین خدا، هارون بخشنده نور آن بدرخشید که هارون خلیفه و یحیی وزیر است. » .

ریطه دختر ابوالعباس سفاح چند ماه پس از خلافت هارون و بقولی در اواخر ایام هادی در گذشت. خیزران مادر هادی و رشید نیز بسال صد و هفتاد و سوم درگذشت و رشید پیش جنازه او پیاده رفت. در آمد خیزران یکصد و شصت میلیون درم بود. و هم در این سال محمد بن سلیمان در گذشت و رشید اموال او را که در بصره و جاهای دیگر بود ضبط کرد. موجودی نقدی وی بجز املاک و خانه‌ها و مستغلات پنجاه و چند میلیون درم بود و هر روز یکصد هزار درم درآمد داشت. » .

گویند محمد بن سلیمان يك روز در بصره سوار شده بود و سوار قاضی بتشیع جنازه دختر عمویش همراه او بود. دیوانه‌ای از مردم بصره که رأس النعجه یعنی کله‌میش نام داشت راه بر او بگیرفت و گفت: «ای محمد آیا این عدالت است که تو هر روز صد هزار درم در آمد داشته باشی و من نیم درم بخواهم و نداشته باشم؟» آنگاه به سوار نگریست و گفت: «اگر عدالت اینست من قبول ندارم.» غلامان محمد سوی او شتافتند ولی از آنها جلو گیری کرد و صد درم بدیوانه داد. وقتی محمد و سوار برفتند دیوانه راه بر محمد گرفت و گفت: «خدا مقامت را والا و پدران را شریف و چهره‌ات را نکو و مقامت را بزرگ کرده و امیدوارم این از نیکی‌ها باشد که برای تو می‌خواهد و دنیا و آخرت را باهم بنو دهد.» آن گاه سوار بدو نزدیک شد و گفت: «ای نابکار در اول اینطور نمی‌گفتی.» گفت: «ترا بحق خدا و بحق امیر بگو این آیه که گوید: «اگر بدانها ببخشید خشنود شوند و اگر نبخشید خشم آورند» در کدام سوره است؟» گفت: «در سوره براءت» دیوانه گفت: «راست گفتی خدا از تو بری باشد.» و محمد بن سلیمان چندان بخندید که نزدیک بود از اسب بیفتد.

وقتی محمد بن سلیمان در بصره قصر خود را بسریکی از رودها بساخت عبدالصمد بن شیب بن شبه پیش او رفت؛ محمد گفت: «بنای مرا چگونه بینی؟» گفت: «بنایی بزرگ در عرصه‌ای خوب و فضایی وسیع و هوایی پاکیزه بر آبی نکوما بین نخل‌ها و نکویان و آهوان ساخته‌ای» محمد گفت: «بنای سخن تواز بنای ما بهتر است.» طبق روایتی که محمد ز کریا غلابی از فضل بن عبدالرحمن بن شیب بن شبه آورده صاحب این سخن و بانی قصر عیسی بن جعفر بوده است. این ابی عینه در باره همین قصر شعری بدین مضمون گفته است: «دره قصر را زیارت کن که نکو قصر و نکو دره ایست، میباید بدون وعده زیارتی از آن کرد که در میان منزلهای حاضر و فنا شده نظیر ندارد.»